

# باد

## آنهارا با خود

## خواهد برد!

○ محمد علی علومی

□ اجازه دهید با يك سؤال كاملاً غيرمعارف شروع کنم. به عنوان همشهری شما، خوشوقتم که به دیدارتان آمده‌ام. شاید تعدادی از جماعت اهل کتاب ندانند که شما کرمانی هستید، پس - لطفاً - در ابتدا از کرمان و خاطرات خود از آن دیار که هنوز با معماریهای پرشکوه کهن، کوچه‌های تنگ، ساباطها، بامهای گنبدی، بادگیرها، مساجد سبز و فیروزه‌ای، سروها و انارهایش؛ و با مردمی مهربان و ساده‌دل و صمیمی، هنوز حال و هوای چندین قرن قبل را کمابیش نگه داشته است، بگویید. این فضاها آنچنانند که به قول دوستی، روزگار و اشعار عطار را به یاد می‌آورند... در باره احمد ناظرزاده، صنعتی‌زاده، میمندی‌نژاد، احمد بهمنیار، خانم طاهره صفارزاده، سعید نفیسی، احمدرضا احمدی، کیومرث منشی‌زاده، فرهاد ناظرزاده، هوشنگ مرادی کرمانی و سایر نویسندگان و شعرای همشهری چه نظری دارید؟

■ این درست است که من، ابراهیمی «کرمانی» هستم و فخر کرمانی بودن هم، گهگاه، فروخته‌ام و می‌فروشم؛ به سه دلیل، اما، متعلق به هیچ نقطه‌یی از ایران نیستم، و مُتعلقم به ذره ذره‌ی این خاک - مثل آن نوع عَلف و وحشی هرزه‌ی بی‌بهایی که در سراسر ایران می‌روید و در تمامی این خاک دیده می‌شود - اگر البته به خاک، خاضعانه نگاه کنی. خم شوی، زانو بزنی و نگاه کنی. گلهای آبی رنگ بسیار ریز دارد. نگاه کن! من همانم.

دلیل اول: آوارگی روحی. من، از نظر روانی، سخت ذریه‌دردم. «نه خن دیرم، نه من دیرم، نه لنگم». قلندرم، و قرار ندارم. «چو روز آيو بگردم گرد کويت، چو شو آيو، به خشتون وانهم سر». اگر به نقطه‌یی وابسته شوم، گرفتار جنون می‌شوم. منظورم البته نقطه‌یی از نقاط ایران است؛ و الا، هیچ رغبتی به دیدن دنیا - بیرون ایران تاریخی - ندارم و هرگز نداشته‌ام - به خصوص غرب. من نمونه‌ی کامل آن قبیل احمدی‌هایی هستم که وصف‌شان را در کتابهای احساساتی ساده‌لوحانه می‌خوانیم: دیوانه‌ی وطن. کسی

که خدا را در خاک می‌جوید، خاک را در خدا می‌بیند؛ و خاک پرست حرفه‌یی ست. هرچم پرست. دماوند پرست. مَحْبُط. شاید که ما آخرین نسل عاشقان وطن باشیم. اگر بدانید در کویر کرمان، چه شبهایی را روی خاک، دراز کشیده مانده‌ام. اگر بدانید، در تمام طول شب «کاین پیر سالخورده انبوه دندانهایش می‌زیرد»، من، بیدار، رو به ستارگان شب کرمان، دستم را دماذم دراز می‌کردم تا ستاره بچینم؛ و بارها - راست می‌گویم: بارها - دستم از آن ستارگان دُرُشت شفاف رد می‌شد و به پشت ستاره‌ها می‌رسید. می‌دیدم که دستهایم از ستارگان گذشته‌اند؛ اما نمی‌توانم حتی، دانه‌یی بچینم. باور کنید! شما که کرمانی هستید، باید تجربه کرده باشید. اگر نکرده‌اید، برگردید به کرمان، شبها، از آن آسمان کوتاه دم دست کویر، ستاره بچینید...

آوارگی روحی، راهم را بست که کرمانی باشم، برادر جان!

دلیل دوم: آوارگی خانوادگی. پدر بزرگم - «آجودان حضور قاجار»، از اولاد ابراهیم خان ظهیرالدوله - را رضاخان پهلوی، از کرمان به مشکین شهر آذربایجان تبعید کرد، و خلع درجه. پدرم - عطاءالملک - آنجا به دنیا آمد. آذری بود و آذری سخن می‌گفت. تا چند سال پیش، قلمستانی به نام او - قلمستان عطا - در حومه‌ی مشکین شهر بود، یادگار پدرم - عجب زیبا! مادرم، از لاریجانی‌های مقیم تهران بود. مرا، نمی‌دانم در شمال به دنیا آورد یا در تهران، و بلافاصله به شمال بُرد. کودکی‌هایم را در شاهی (قائم شهر امروز) و گرگان (استرآباد دیروز) گذراندم. کودکانه عاشق شمال شدم و پیوسته فخر شمالی بودن فروخته‌ام، همانطور که فخر آذری بودن.

مشکلی که نوع دوم آوارگی‌ام را عمیق‌تر کرد این بود که وقتی بسیار کم سن و سال بودم، مادرم از پدرم جدا شد؛ و هیچ کدام‌شان، به هیچ وجه، مرا نمی‌خواستند. از اینجا رانده‌ای از آنجا مانده. با من، دانشا، «دستش ده» بازی می‌کردند، و هیچکس دلش نمی‌خواست توپ را نگه دارد. سر به کوه و بیابان نهادنم و ایرانی شدنم، شاید، از این رو بود. حق هم داشتند مرا نخواهند. «غلط» بودم؛ يك غلط فاحش، و هستم. در هر متنی که جای گرفته‌ام، پایین‌بایم خط قرمز کشیده‌اند - با خشم و نفرت. خودم که خراب بوده‌ام، متن را هم خراب کرده‌ام. به همین دلیل هم، هرگز، در هیچ شرایطی، مهربانی دیگران را نسبت به خویشتن، حس و لمس نکرده‌ام. من، مهربانی يك طرفه بوده‌ام.

در دره خانوادگی، یعنی نداشتن سرپرست، مرا خیلی زود به کار کردن مجبور کرد که شرحش را مفصلاً در «این مشغله» و «ابوالمشاغل» خوانده‌اید؛ و به همین دلیل است که گفته‌ام: «من نه يموتم نه گوکلان -

ایرانی ام، و ترکمن...»

دلیل سوم: آوارگی سرزمینی.

شاید که حال اول و دوم، حال سوم را باعث شد. یتیم اگر آوارگی کند، بد نکرده است. از نوجوانی، مرد بی بزرگس، ولگردی پیشه کرد. ایران را، نمی دانی چطور دیده ام. قله هایش را، درّه هایش را، دشت ها، جنگل ها، دریا هایش را. یتیم اگر قدر یتیم بداند، بد نکرده است. «یتیم اگر سر بر زانوی خدای خویش نگذارد، این سر دردمند را کجا بگذارد؟» در باب ایران و ایران گردی هایم بسیار نوشته ام. باز نمی گویم. ابتدا گمان کردم که عاشق شمال ایرانم. بعد، آنگاه که سراسر کناره ی جنوب و جزایر جنوب را دیدم، دیدم که عجب بهشتی ست این باغ بزرگ باور نکردنی؛ و وقتی به قلب کویر رفتم، دیدم عجب جادویی ست در این خاک؛ وقتی به قله ها صعود کردم، دیدم عجب رفعت و شوکتی دارد این سرزمین دردمند. آنوقت دانستم که نه کرمانی ام نه آذربایجانی، نه گرگانی، نه ترکمن. ایرانی ام و آواره ی عاشق.

یک بار، سالها پیش از این، با یک گروه فیلمبرداری، برای کاری مستند، به کرمان رفتم. در مهمانخانه یی فرود آمدم. مردی دفتردار، نامم را پرسید. گفتم: نادر ابراهیمی. سر بلند کرد و مرا نگاه کرد - مدتی. بعد، مؤذّب و مهربان ایستاد.

ابراهیمی کرمانی؟

- بله قربان؛ اما کرمان را، تازه آمده ام که ببینم.

اتاق هایمان را تصرف کردیم. هنوز تن کوفته به بستر نرسیده بودیم که انگشت به در زدند.

- بفرمایید!

مردی متین و جاافتاده وارد شد و مرا نامید.

- منم.

- در کرمان، ابراهیمی ها حق ندارند به مهمانخانه بروند. کرمان، خانه ی ابراهیمی هاست.

گفتم که ما بسیاریم، و کارمان ایجاب می کند که اینجا باشیم.

چند لحظه بعد، مرد دیگری وارد شد و مرا طلبید و همان سخن ها باز گفت، و من نیز آنچه گفته بودم، باز گفتم.

باور نمی کردم که میان افراد این قبیله ی بزرگ، چنین وابستگی شگفت انگیزی باشد. شب، در محفلی کوچک از ابراهیمی ها گفتم که من، به آن تعبیر که مدنظر آنهاست، هرگز ابراهیمی نبوده ام و نه خواهم بود. من، خویش گرا، قوم گرا، فرقه گرا، و از شیبه اشرف پوسیده ی عصر قاجار نیستم. من، کارگر بی اصل و نَسبی هستم که با قلم، بیل می زنم، و نامم را، گهگاه از شکم دوربین فیلمبرداری بیرون می کشم...

و گویا، قصه تمام شد.

بعد از پیروزی انقلاب، برای راه اندازی

«سازمان داوطلبان هلال احمر» به کرمان رفتم. شب، دعوت سرپرست هلال احمر کرمان را نپذیرفتم و در گوشه ی مسجدی خفتم که زمان و زمانه، انسان را به چنین کارهایی وامی داشت، و برای من، با آن کوله بار بردوشی همیشگی، البته که کاری آسان بود. فردا در همان مسجد با گروهی از داوطلبان جوان کرمانی سخن گفتم و باز گفتم.

یک بار هم، چندی پیش که خانواده ام را برای دیدن کرمان به آنجا بردم، در آستانه ی شهر، گرفتار حمله قلبی شدم، و از آستانه ی کرمان، یکسر، مرا به بیمارستان بردند. یک هفته - که تمام مهلت ما بود - در بخش فوریت ها و خطر، نگه داشتمند. روی چرخ، به تهران باز گردانند. دیگر هیچکس نگفت: این ابراهیمی کرمانی بود که آمد و رفت. گویا، قصه، تمام شده بود.

کرمان و آثار قدیمی اش را می شناسم. آنها را، مثل هر چیز قدیمی، دوست دارم. بزرگان فرهنگ و ادب کرمان را، اما، نمی شناسم - چندان که باید البته.

احمد ناظرزاده، صنعتی زاده، احمد بهمنیار را هیچ نمی شناسم.

کیومرث منشی زاده، جوان که بودیم، به شعرهای ریاضی اش گوش می دادیم و گاه، می خریدیم. چیزی بیش از این یادم نیست. در باره ی سعید نفیسی، چیزی نمی گویم؛ چرا که هنوز هم کسانی معتقدند که او دانشمند بزرگی بوده است؛ بسیار بسیار بزرگ، که کارهای بزرگ بسیاری هم کرده است؛ از جمله ترجمه ی ایللیاد و ادیسه. در باره ی مردی که چنین اعتقاداتی نسبت به او وجود دارد، به آسانی نمی توان سخن گفت. صبر می کنیم.

در باب دکتر میمندی نژاد، تنها همین به یادم هست که وقتی خردسال و نوجوان بودیم، باورقوی های جذاب و کاملاً سطحی او را در مجله ها می خواندیم و لذت می بردیم؛ «نادرشاه افشار» و چنین چیزهایی می نوشت. بعدها دانستیم که هیچ سلطان درستی در تمام تاریخ سلطنت ایران وجود نداشته است، و نادر، بالاخص، مجنون قذاره کش بیشترخواه آدم کشی بیشتر نبوده است. جناب دکتر فرهاد ناظرزاده را دورادور می شناسم. استاد خوبی ست، و نویسنده یی، که دانشجویش، اکثرًا، او را دوست دارند. بانو طاهره ی صفارزاده را تا حدی می شناسم. بانوی پژوهشگر آگاه پرشوری ست - سرشار از زندگی و عشق به آموختن. مرادی کرمانی، نویسنده ی قصه های مجید، آدم باصفایی ست واقعاً. قصه های مجید هم، قبل از آنکه فیلم شود، قصه های لطیف و دلنشین و باصفایی بود. حال دیگر نمی دانم، این قصه ها، به آسانی، حیثیت قدیم خود را به دست می آورند یا نه. زمان لازم است. تحمل می کنیم.

می ماند احمد رضا احمدی.

احمد رضا احمدی، به اعتقاد من، یکی از

بزرگترین شاعرانه اندیشان و شاعران عصر ماست؛ یا بهتر است بگویم «از بزرگترین پرورش دهندگان خیال و تصویر و حس».

احمد رضا احمدی، بیش از سی سال است که «پیشگام موج نو» بودن خود را در شعر ما حفظ کرده است؛ و این، مطلقاً آسان نیست. در شعر احمدی، چه بسا که به معنا نرسیم، یا به معنای یگانه ی محتوم نرسیم؛ اما به حس و تصویر، قطعاً می رسیم - در سطحی باور نکردنی.

من، به شخصه، با سخن احمدی، پرواز می کنم.

«قصه های کودکان» احمد رضا احمدی، اگر قدری روح مدارا در پدران و مادران باشد، و نخواهند که از قصه، به عنوان خیکچه های بُر از نصیحت استفاده کنند، و نخواهند که خودشان، قبل از بچه ها و بیش از بچه ها، تصویرهای تخیل انگیز را بفهمند و به معنا برسانند، مسلماً کودکان را از نظر پرورش «تخیل برنده»، بسیار مدد می رساند؛ و انسان، به خیال، زنده است؛ و انسان، بی خیال و رؤیا و تصویرهای پویای ذهنی، بی پرواز تخیل، از سنگ هم حقیرتر است؛ و انسان، به یاری تخیل برنده می تواند به لطافت روح، به آزادی، به مهربانی، و به انسانیت دست یابد و دست از خشونت و ستم و تجاوز و توحش بردارد. من مطمئن هستم که هیچ جنتیکاری، هرگز، با هیچ بندی از یک شعر احمدی، ارتباطی حسی برقرار نکرده است.

احمد رضا احمدی، در فرهنگ بشری، یک «مسأله» است نه یک فرد؛ یک «جریان و مکتب» است نه یک «روش بیان»، یک «محور» است نه یک مُعنا.

ما باید کلاس های «احمدی شناسی» بگذاریم - حتی اگر می خواهیم به آنجا برسیم که احمدی، هیچ چیز نیست. احمدی یک کلاه بردار ادبی است. احمدی، دیوانه یی در خطه ی هنر است. حتی اگر می خواهیم به چنین جای خوف انگیزی هم برسیم، باز هم، حق است که کلاس های «احمدی شناسی» بگذاریم و تا حد ممکن، کلام احمدی را تحلیل، تاویل، و تفسیر کنیم.

آنچه در باب بزرگان فرهنگ و ادب کرمان گفتم، می دانم که دلنشین نیست. مطلعان می گویند، ما می خوانیم، و خود را اصلاح می کنیم.

□ آتش بدون دود، به سبب ساخت هنرمندانه؛ شخصیت بردازی قوی، فضا سازیهای مؤثر، توجه به روانشناسی فردی و جمعی، توجه به مردم شناسی و فرهنگ قومی، اثری است زیبا و جذاب. در باره نحوه پیدایی اندیشه و ایجاد این اثر بگویید.

■ در باب «آتش» بدون دود، در دو مؤخره ی جلد سوم و هفتم آن، چیزهایی گفته ام، شاید بیش از حد لازم.

داستان بسیار بلندی مانند «آتش» بدون دود، اگر خود، همه چیز را درباره ی خود نگوید، دلیل نقص عضو جدی آن است.

حال، به احترام شما، چند جمله‌ی را باز می‌گویم:

در نوجوانی، به عنوان کمک کارگرفتنی یک تعمیرگاه سیار، به صحرای ترکمن رفتم و در خاک این بخش مقدس از سرزمینم، فرو رفتم. دیگر هرگز از آنجا دل نکندم. عاشق صحرا شدم، و عاشق همه چیز صحرا. عاشق مردان، زنان، سنت‌ها، حرکات. عاشق زیبایی‌ها، نگاه‌ها، لبخندها، اسبها، دشتها، بچه‌ها، و خورشیدهای غارب سرخ سرخ.

این که بگویم «آتش بدون دود»، کار عظیمی است، چه فایده‌ی دارد؟ می‌گویم، چون دلم می‌خواهد کار عظیمی باشد؛ اما دیگری باید بگوید. دیگری باید تحلیل کند. دیگری باید به من بفهماند و بقبولاند که در طول سی و یک سال، چه کرده‌ام. منظورم از «دیگری»، البته شبه روشنفکر اهل قلم نیست. خودتان که می‌دانید. آنها، هر اثری را که بستانند، بی‌آبرو هم می‌کنند. اثر را شبیه خودشان می‌کنند. «دیگری» یعنی انسان فرهیخته‌ی اهل کتاب؛ متعهد و مؤمن و معتقد.

مذتی است به فکر افتاده‌ام که برخی از نامه‌هایی را که درباره‌ی «آتش، بدون دود» برآیم فرستاده‌اند، همراه با تحلیل آن نامه‌ها، چاپ کنم. شاید این برای نخستین بار باشد که نویسنده‌ی به تحلیل ساختاری، معناشناختی، و روان‌شناختی نامه‌های مخاطبان خود می‌پردازد و به کمک آن نامه‌ها، به آگاهی‌هایی فردی و اجتماعی دست می‌یابد.

اطلاعی که در اینجا به شما می‌دهم، تا این لحظه، پیش نیامده که به دیگری داده باشم: سرگرم طراحی جلد هشتم و نهم «آتش، بدون دود» هستم - درباره‌ی حوادث نزدیک به انقلاب و بعد از پیروزی انقلاب؛ سالهای ۵۶ تا ۶۰؛ با حضور فرزندان باقی‌مانده‌ی دکتر آق‌اوایل و گروهی دیگر از شخصیت‌های مبارز گریخته از چنگ استبداد سیاه آریامهری.

پیشنهاد جدی نوشتن جلد هشتم و نهم را، برای نخستین بار، دکتر احمد جلیلی - روان‌پزشک نامدار و متخصص اعصاب - به من داد؛ طی نامه‌ی مفصل، و قدری تهدیدآمیز. دکتر جلیلی می‌گوید: «دکتر آق‌اوایل گفته است: بخشی از حقیقت، می‌تواند دروغ بسیار بزرگی باشد».

البته در زمان حاضر، داستان بلند «بر جاده‌های آبی سرخ» را در دست دارم، ظاهراً در سه جلد. داستانی ست تاریخی - تحلیلی درباره‌ی سه شخصیت محوری زمان کریم‌خان: میرمهنّا، آقامحمدخان قاجار، و کریم‌خان زند. نوعی نوسازی تاریخ است. اگر زنده ماندم و تمام شد، بعد، می‌رسم به طرح تکمیلی «آتش، بدون دود». البته می‌دانید که هر طرحی، در عمل، درهم ریخته خواهد شد و به ضدّ طرح تبدیل خواهد شد و طرح اولیه را

نهی خواهد کرد. داستان نویسی، از طریق نفی طرح یک داستان خود، موفق به نوشتن آن داستان می‌شود. این نظریه را، مفصلاً در کتاب «عناصر اساسی داستان» - که جلد دوم از کتاب «ساختار و مبانی» است - طرح و بررسی کرده‌ام.

«آتش، بدون دود»، بخش عمده‌ی از زندگی مرا معنی می‌کند؛ و زندگی من، در واقع، زندگی گروه بزرگی از مبارزان حرفه‌ی علیه نظام‌های استبدادی است؛ اما مبارزانی که حرکاتشان، علیرغم خلوص، قرین نوعی محافظه‌کاری هم هست، و همین اسباب شکست و سرخورگی آنها را فراهم می‌آورد.

من، شخصیت نرمی ناپذیر مارال را بسیار پیش از شخصیت آلتی دوست دارم؛ اما، آلتی را پیش از مارال، می‌فهمم و درک می‌کنم: حسّی مذهبی در قلب. چیزی که مارال ندارد، و آلتی دارد. بر این حس، گویی غلبه نمی‌توان کرد. من، به عنوان یک ماده باور، هرگز نتوانستم اطمینان مطلق داشته باشم که چیزی بیش از ماده وجود ندارد. دلم می‌خواست که وجود نداشته باشد؛ اما همین قدر که کار به دل خواستن می‌رسید، خود به خود، چیزی فرو می‌ریخت. آن حسّ غلبه‌ناپذیر، در گوشه‌ی قلبم، سالهاست که بیداد می‌کند. من آن گوشه را، به تقلید از آلتی، به آقام علی واسپردم، و هیچ ناراضی هم نیستم. قشریون، این را نمی‌فهمند، و نخواهند فهمید: این را که دکتر آلتی آق‌اوایل، خالصانه خواسته است که بی‌خدا باشد و نتوانسته است. این را که اگر مارکس و انگلس، مولا علی را می‌شناختند، قطعاً عقایدشان، عطر و رنگ دیگری می‌گرفت.

□ بعضی‌ها معتقدند که «داستان نویسی» ما مذبذبه‌است که بی‌رمق شده است. شما چه فکر می‌کنید؟

■ باور ندارم که داستان‌نویسی ما بی‌رمق شده باشد. گروه بزرگی به قصه‌نویسی مشغولند و تا آنجا که ندرتاً دیده‌ام، بدهم نمی‌نویسند. احمد محمود، گرچه یک دوره‌ی کوتاه استیصال و بلائی‌کلیفی موضوعی را گذرانده، من اطمینان دارم که به قدرت بازخواهد گشت یا هم اکنون بازگشته است. دولت‌آبادی ارجند ما، البته، قدری کم‌رنگ شده است. انگار که تازه فروید را کشف کرده، و بسیار دیر. قصه‌هایی را که ریشه در عقده‌های جنسی دارد باید در هفده سالگی نوشت؛ و شاید هم دولت‌آبادی، به چاپ برخی طرح‌های ناتمام خود اقدام می‌کند؛ اما به هر حال، خوب است و مسلط و آگاه، هوشنگ گلشیری با «آینه‌های در دار» گامی جدی در جهت حفظ خود به عنوان یک نویسنده‌ی بزرگ ایرانی برداشته است.

مخملیاف، با همان «باغ بلور» کاری کرده است سنگین و ماندگار. پیش از اینها در همین چند روز گذشته، مردان بزرگی در قصه

داشتیم: غلامحسین ساعدی و بهرام صادقی، که آثارشان در تاریخ ادبیات ما ماندگار است. از بانو روانی‌پور، یک داستان جذاب و مؤثر خواننده‌ام. قطعاً کارهای خوبی هم چاپ شده که من نرسیده‌ام بخوانم، و انگار که نخواهم رسید؛ اما در مجموع، اوضاع بد نیست.

□ درباره «ادبیات مدرن» بگویید. گروهی بر این باورند که دوران رئالیسم بنا به جهات بسیار سهری شده است، انسان امروز با انسان قرن نوزده تفاوت دارد و به سرگشتگی رسیده است، همچنان که جوامع انسانی به سرگشتگی رسیده‌اند. به پیروی از ادبیات مدرن غرب، در ایران نیز داستان‌هایی به این سبک نوشته می‌شود که اغلب قادر به ایجاد ارتباط با مخاطب عام نیستند. نظر شما درباره ادبیات مدرن، ارتباطات فرهنگی و آثار ایرانی متأثر از ادبیات مدرن غرب چیست؟

■ از من برنی‌آید که به این سؤال، با این وسعت که دارد، پاسخ جمع و جور بدهم. ایجاد هم ایجاد نارسایی خواهد کرد و خجل خواهم شد. همین قدر می‌توانم بگویم که «واقع‌گرایی»، امری ست محتوایی، و «نوشتن»، عمدتاً، امری است «صوری». در هر شکلی می‌توان از واقعیت سخن گفت - حتی در شکل‌های فرا واقعی. شکل‌های جدید - که هیچ کدامشان هم چندان جدید نیستند - هیچ مشکلی در راه بیان واقعیت ایجاد نکرده‌اند؛ بلکه «نیاز به تفکر عمیق جهت ادراک و دریافت» را بیش کشیده‌اند؛ یعنی، دیگر، ادراک آثار هنری، امر آسانی نیست؛ ادراک داستان، طبیعتاً، چه بسا به علت پیچیدگی زندگی، پیچیدگی‌هایی هم به «شکل» تحمیل شده باشد. زندگی هم دیگر، به قدر گذشته، آسان و ساده نیست. فلسفه هم همینطور. احتمالاً، تا به یک مرحله‌ی دیگر از سادگی برسیم، «بیان» و «شکل»، به تبعیت از زندگی و واقعیات، پیچیده‌تر و دشوارتر هم خواهد شد.

زمانی رابطه با اثر، حقیقتاً آسان بود. عظمت، البته، ما را به حیرت می‌انداخت، همانطور که هنوز هم در مسجدها، به حیرت می‌اندازد؛ اما همان عظمت هم ساده بود. امروز دیگر آنطور نیست. ما باید پای یک برده‌ی نقاشی، مذتهای مدید به تفکر بنشینیم، و به تحلیل بپردازیم، تا حداقل رابطه را برقرار کنیم.

می‌گویید که این هنر، دیگر به هیچ وجه، توده‌ی مردمی نیست. بله، نیست؛ اما بسیار امیدواریم که بشود؛ یعنی توده، جهت ایجاد رابطه، خود را جابه‌جا کند - که مشغول این کار هم هست.

به مسأله‌ی «سرگشتگی» اشاره فرموده‌ید، باید بدانید، که «سرگشتگی»، امری ست «طبقاتی»، نه «بشری». این، انسان - به طور عام - نیست که به سرگشتگی رسیده است، بلکه برخی اقشار از طبقات مرفه به سرگشتگی رسیده‌اند. از این گذشته، این

سرگشتگی طبقاتی یا قشری هم، عمدتاً، مربوط به غرب است؛ به مردم ما ربطی ندارد. روشنفکر مُقلد یا شبه روشنفکر - که من او را «روشنفکر آخته» نامیده‌ام - تن به باز مصرفِ اعتقاداتِ مصرفی غرب می‌دهد و اینطور قلمداد می‌کند که «بشر»، به سرگشتگی و پوچی رسیده است. ما تازه‌ی تازه از يك انقلابِ تنومند هدف‌دارِ عظیم با اعتقاد آمده‌ایم. چطور ممکن است سرگشتگی، ما را به چنان حرکتی رسانده باشد؟

«سرگشتگی»، اصطلاحی است اساساً غربی (به جز موارد فردی شده‌ی آن) که روشنفکر آخته‌ی ما می‌کوشد آن را دکان کند و به کمک آن، خود را «عمیق» و «فلسفی اندیش» بشناساند. این قشر حقیر روشنفکر هم آنقدر زورمند نیست که بتواند واماندگی‌ها و ناتوانی‌های خود را به جامعه تحمیل کند - گرچه عاشق استبداد فکری است و جنون این را دارد که بی‌انگارد که هر آنچه خود می‌گوید، تنها شکل صحیح مسائل است، و اگر کسی به خلاف آنچه او معتقد است (که نیست البته)، معتقد باشد، مرتجع است و بیمار و احمق و مسخره.

در عرصه‌ی هنر، هر آنچه که نهایتاً، مخاطب خود را نمی‌یابد، یعنی به کاری فکری - فرهنگی نمی‌آید، خودبه‌خود، مدفون می‌شود. البته هر «نوعی»، در شرایط کنونی جهان - با عدم مساوات فرهنگی - مخاطب خاص خود را می‌جوید. چنین نیست که بتوانیم توقع داشته باشیم بتهرون را روستایی ساده‌دل ما بفهمد و حس کند و حافظ را شهری و روستایی ساده‌دل غرب.

هنر - و طبیعتاً ادبیات به عنوان يك شاخه از هنر - پیوسته نو می‌شود. نیاز به نوشتن است که می‌شود؛ یعنی طبیعی است که نو بشود. در جریان این نوشتن، همیشه مشکلاتی هست - از جمله مشکل حضور کلاه برداران شبه نوجو، مشکلات، اما، حل می‌شود. نو، نوتر می‌شود. کهنه هم، اگر کهنه‌ی معتبر باشد، اعتبارش را حفظ می‌کند. من از این باب‌ها هیچ اضطرابی احساس نمی‌کنم.

□ در جایی خوانده‌ام که ویلیام فالکنر در گفتگو با خبرنگاری ژاپنی گفته بود که شما شرقیها فرهنگی کهنسال دارید اما ما (خودش و ویرجینیا وولف) مجبوریم که به «کشف» هستی برویم و برای ایجاد ارتباط بهتر و بیشتر با مخاطب، در سطر سطر نوشته‌هایمان، کار تجربی داشته باشیم، به باور شما که دارید تحقیقاتی روی آثار کهن ایرانی (شعر، داستان و نثر) انجام می‌دهید، آیا در این زمان، اصلاً می‌توانیم از معنا و ساختار آثار کهن ایرانی پیروی کنیم؟ چرا و چگونه؟

■ روی شعر کهن - و اساساً شعر - کاری نکرده‌ام. توانایی آن را هم ندارم. تخصصش را هم، دیگر بسیار دیر است. استادانی مانند دکتر شفیعی کدکنی در این زمینه کار می‌کنند، و ما اگر بتوانیم، می‌خوانیم و لذت می‌بریم.

روی نثر و نظم کهن، البته قدری کار کرده‌ام - آن هم صرفاً از جنبه‌ی داستان شناختی. در هیچ شاخه‌ی دیگر ادبی، به یاد ندارم که قدمی برداشته باشم. قدرتش را هم ندارم. البته، گهگاه تحت شرایطی، به عنوان دانشجو، به جنبه‌های «زبان‌شناختی» و «ایران‌شناختی» ادبیات کهن هم نگاه کرده‌ام.

حال، جواب سؤال شما؛ من از نظر درک معنا، ساختار، امکان برقراری ارتباط و غنای احساس و عاطفه، اختلافی حل نشدنی میان هنر قدیم و جدید نمی‌بینم. هنر قدیم ما آنقدر غنی است، و زیبا و عمیق، و تفکرانگیز، و پرشور... آنقدر دریاست، و آسمان، و بی‌نهایت که انسان می‌تواند صدها سال را، فقط با مولوی بگذراند...

این را عرض کردم که البته پیچیدگی‌های ساختمانی و صوری هنر جدید در هنر قدیم نیست؛ لیکن این امر، اعتبار عظیم ادبیات قدیم را مخدوش نمی‌کند.

هنر قدیم ما، بیش از حد تصور، به ما می‌آموزد.

بدون اتکالی به هنر قدیم، بدون باور آن، و بدون شناخت همه جانبه‌ی آن، ما نهایتاً به «بزرگ مردان کوچک» تبدیل خواهیم شد؛ برای لحظه‌ی بزرگ، و برای ابد حقیر و از یاد رفته.

«قدیم» ما - و نه فقط هنر قدیم ما، یا ادبیات قدیم ما، یا فلسفه و اعتقادات قدیم ما - چون خون در رگهای من می‌دود. «قدیم ما» یعنی هر آنچه از قدیم، برای ما مانده است: اندیشه، اخلاق، صنایع دستی، فلسفه، معماری، طبیعت، سنت‌ها، آداب، رسوم و هنرها...

من این خون را به مخاطبانم نمی‌دهم؛ چیزهای دیگری می‌دهم که هیچ شباهتی به این خون ندارند؛ اما بدون این خون، يك لحظه هم زنده نمی‌مانم...

□ گروهی معتقد به وجود «نسل سوم»ی در داستان‌نویسی معاصر هستند. درباره‌ی این شیوه تحلیل چه می‌گویید؟ از آینده‌ی داستان‌نویسی در ایران و همین‌طور مقایسه آن با ادبیات جهانی و ادبیات ملل همسایه و ادبیات داستانی بعداز انقلاب اسلامی را چگونه می‌بینید؟

■ منظورتان را از «نسل سوم» نمی‌فهمم. ما، اینجا، صدها نسل، داستان‌نویس و داستان‌نویسی داشته‌ایم. همیشه نسلی می‌رود، نسلی می‌آید. ما، اینجا، فعلاً «آخرین نسل» را داریم نه نسل سوم یا چهارم را. این آخرین نسل هم فردا دیگر نیست که آخرین باشد.

از این نکته که بگذریم - که نکته‌ی است احتمالاً طنزآمیز - در عصر حاضر، ما، در وطن‌مان، از نظر تعداد داستان‌نویسان قدرتمند صاحب‌اندیشه و روش، فقیر نیستیم. نقد ادبی و نظریه‌ی ادبی و تحلیل ادبیات مان فقیر است، که آن هم چندان مهم نیست.

در باب ادبیات داستانی بعد از انقلاب هم، خدمتتان عرض کردم که هنوز فرصت کافی برای مطالعه‌ی آن پیدا نکرده‌ام. گاه، آنچه را

که «حوزه» منتشر می‌کند، می‌خوانم - به این دلیل که مرا، با محبت‌شان، به خواندن این آثار، موظف می‌کنند. کتاب‌هایشان را می‌فرستند و نظر می‌خواهند. آنها خوب کار می‌کنند. آنچه روشنفکران ما، مطلقاً ندارند، آنها دارند. برخی از چیزهای خوبی را که روشنفکران ما دارند، آنها ندارند. باید در داشتن، شتاب کنند اما روشنفکر نشوند.

بعضی‌ها هم، دیده‌ام و می‌بینم، مثل همیشه‌ی تاریخ، معصومانه به کار سرقت آثار دیگران مشغولند. با وقاحت می‌دزدند و چاپ می‌کنند. شبه روشنفکران، از آنجا که عمدتاً آثار خود را می‌خوانند یا آثاری را که در آنها نامی از ایشان رفته باشد، تا مذتهای مدید متوجه این سرقت‌ها نمی‌شوند، و در مواردی هم صادقانه سارقان را می‌ستایند. مسأله‌ی نیست اما، اصطلاحی را که من همیشه به کار می‌گیرم، به یاد بیاریم: «باد، آنها را با خود خواهد برد». دیده‌ایم که برده است. يك دانشجوی صبور باید که رساله‌ی پایان کارشناسی‌اش را بگیرد «سخنی درباره‌ی آنها که باد، ایشان را با خود برد» و نشان بدهد که چگونه شبه منتقدان و دلالان و ساده‌لوحان و وابستگان نوکر صفت سازمان‌های سیاسی پیوسته نابغه می‌سازند و تحویل جامعه‌ی فرهنگی می‌دهند و بعد از مدتی کوتاه، دیگر حتی خود آنها هم نظری به حال آن سیه‌بختانی آماس کرده نمی‌اندازند...

□ ادبیات کودک در قیل و بعد از انقلاب چه مسیری را رفته و تا چه حد موفق بوده است؟

■ راجع به ادبیات کودکان و روند تکامل و تغییر آن، به امید حق، در دیداری دیگر سخن خواهم گفت. بحثی است بسیار جدی و مفصل. حرکتی بزرگ و گروهی اتفاق افتاده است. من، در کنار این حرکت، يك پیاده‌ی بی‌ر، کنار پیادگان و سوارگان بسیاری. نباید بگذاریم بحثی تا این حد خطیر و آینده‌ساز با بحث‌های دیگر ما قاطعی شود.

در باب ادبیات کودکان و مسائل مختلف مربوط به آن، شاید که بسیار بدانم. باشد يك روز دیگر.

● در لحظه‌ی حاضر، نه کتاب و کتابچه در دست نگارش و تألیف دارم. به جز آن داستان بلند، مشغول کار روی جلد دوم «عارفانه‌ها و صوفیانه‌ها» هستم، سرگرم پاکتویس داستان تازه‌ام به نام «يك عاشقانه‌ی آرام»، و زندگی‌رخش در سه جلد، به نام «رخشنامه» داستان زندگی‌رخش، اسب رستم، و دو کتاب از ساختار و مبانی و...

می‌دانم که فکر می‌کنید چگونه ممکن است مردی، در شصت سالگی، اینطور بی‌خیال باشد و بی‌اعتنا به آنکس که پشت در ایستاده است.

راستش را به شما می‌گویم: دیگر به هیچ چیز به جز تولید، فکر نمی‌کنم. بسیار شبیه ماشینی شده‌ام: خودکار کامل.